

دانش آموز

بازگشایی آموزشگاه‌های پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی

شماره‌ی پی‌درپی ۳۲۴
۱۶ صفحه ۲۹۰۰۰۰ ریال

ماهنامه‌ی آموزشی-تحلیلی و اطلاع‌رسانی
دوره‌ی سی و نهم • سال ۱۴۰۰



داستان:

روز ترفی رویاه!

ایرانشناسی:

مغرب به وقت هزار سال پیش!

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

۱۶ خرداد روز شهادت امام جعفر
صادق(ع) را تسلیت می‌گوییم

۲۲ خرداد روز تولد امام رضا(ع)
بر همه‌ی شما مبارک

در این شماره می‌خوانیم:

- | | | | |
|-------------------------|----|--|---|
| سفر به هفت‌هزار سال پیش | ۸ | وقتی آدم به چیزی غیر از آدم تبدیل می‌شود | ۱ |
| نمک‌فشان | ۱۰ | شعر | ۲ |
| حرف زدن پشت سر دیگران | ۱۲ | عکس، خاطره، بابابزرگ | ۳ |
| گوش خور | ۱۴ | روز برفی روباه | ۴ |
| چاخان/زبان خارجی | ۱۵ | پرواز بر فراز دریاچه‌ی ارومیه | ۶ |
| آثار بچه‌ها | ۱۶ | | |

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



● خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

● نشانی مرکز بررسی آثار: تهران، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله

تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۶۶

رایانامه

daneshamooz@roshdmag.ir

تلفن دفتر مجله

۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی

۱۵۸۷۵ / ۶۵۸۹

- ▶ ماهنامه‌ی آموزشی، تحلیلی و اطلاع‌رسانی
- ▶ برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم و پنجم و ششم ابتدایی
- ▶ دوره‌ی سی و نهم - سال ۱۴۰۰، شماره‌ی ۹
- ▶ شماره‌ی پی‌در پی ۳۲۴
- ▶ **مدیر مسئول:** محمد ابراهیم محمدی
- ▶ **سرمدیر:** مرجان فولادوند
- ▶ **کارشناس داستان:** جعفر توزنده‌جانی
- ▶ **کارشناس شعر:** بابک نیک‌طلب
- ▶ **کارشناس طنز:** سعیده موسوی‌زاده
- ▶ **مدیر داخلی:** ندا نورمحمدی
- ▶ **مدیر هنری:** کورش پارساژاد
- ▶ **طراح گرافیک:** مهدیه صفائی‌نیا
- ▶ **ویراستار:** مرضیه طلوع
- ▶ **تصویرگر جلد:** نگین حسین‌زاده
- ▶ **چاپ و توزیع:** شرکت افست





وقتی آدم به چیزی غیر از آدم تبدیل می شود!



وقتی نوزاد یک قورباغه را می بینید

(با این که اصلاً شبیه به قورباغه نیست) می دانید که قورباغه می شود.

حالا لطفاً سوال های من را جواب بدهید:

نوزاد یک شیر تبدیل می شود به شیر؟ درست است!

نوزاد یک مار تبدیل می شود به مار؟ معلوم است!

نوزاد خرگوش تبدیل می شود به خرگوش؟ البته

نوزاد آدمیزاد تبدیل می شود به آدمیزاد. بله؟ نه؟ البته که نه!

فکر می کنم آدمیزاد تنها موجودی توی دنیاست که وقتی نوزاد است آدم است، بعد همین طور که بزرگ می شود تغییر می کند. بعضی ها همین طور که بزرگ می شوند، شروع می کنند به شاخ در آوردن. بعضی ها دندان هایشان بزرگ می شود و یک کیسه ی زهر هم زیرش رشد می کند و فعال می شود. بعضی ها دم درمی آورند! بعضی ها چنگال و پنجه هایشان تیز می شود. دیده ای بعضی ها از کنار دیگران (آدم، درخت، حیوان هر چی) رد می شوند آن را زخمی می کنند؟ انگار شاخ می زنند یا پنجول می کشند! بعضی ها دهان شان را که باز می کنند دندان های نیش شان تا ته فرو می رود توی قلب طرف مقابل و حرف هایشان آدم را مسموم می کند!

بعضی از نوزادان آدم همین طور که بزرگ می شوند جوری تغییر می کنند که اصلاً نمی شود شناخت شان، مثلاً می شوند یک قالب گنده ی سیمانی.

بعضی ها هم جور دیگری تغییر می کنند. می شوند درخت؛ دوروبر شان را پر از سایه و میوه می کنند. مردم به آن ها تکیه می کنند تا خستگی شان دربرود. از میوه هایشان می خورند. بعضی ها می شوند آفتاب؛ دوروبر شان را روشن می کنند. و من دلم می خواهد از آدم هایی با شما حرف بزنم که اول اول مثل همه نوزاد آدمیزاد بودند، کوچولو، کمی بامزه، کمی نق نقو، بعد بزرگتر شدند. شدند چند تا بچه ی شوخ و شیطان درس خوان یا شلوغ و حواس پرت نمی دانم. اما با کلی آرزو. یک روز وقتی لازم شد آرزو هایشان را فراموش کردند تا به خاطر آرامش دیگران، به خاطر نجات چیزهای خوب، برای این که دیگران آزاد و خوشحال باشند بجنگند. وقتی می شد بترسند، نترسیدند، وقتی می شد فرار کنند، ماندند، حتی وقتی تنها بودند و به نظر می رسید تنها راه تسلیم شدن است باز هم ایستادند. کم کم تغییر کردند، شدند شبیه آدم های خوب، شبیه درخت، بعد شبیه قهرمان های قصه ها، بعد کم کم بیش تر از آدم شبیه فرشته ها شدند. بال در آوردند. فکر می کنم برای این که یک روز خدای نکرده زبانم لال حواسمان پرت نشود و ببینیم شده ایم شبیه دیوها، جادو گر ها یا خون آشام ها یا شبیه قالب های بزرگ سیمانی، باید درباره شان بیش تر بدانیم. باید صورت هایشان را بشناسیم. اسم هایشان را بلد باشیم. این خیلی مهم است چون آن ها هستند که هی یادمان می آورند که آدمیزاد می تواند به هر چیزی تبدیل شود! حتی به نوری که دنیا را روشن می کند.

مرجان فولادوند

• تصویر گر: مهدیه صفائی نیا



اسیر

روزگاری می‌پرید
او در اوج آسمان
بال می‌زد می‌گذشت
از پل رنگین کمان

از فریب ساده‌ای
او اسیر دام شد
بی‌قراری‌های او
بر زمین آرام شد

آن همه پرواز شاد
حبس شد در یک قفس
با پلاکی نام «باز»
بسته شد بر یک قفس

در کنار میله‌ها
مُرد، شور و حال باز
آه! آیا حیف نیست
بسته باشد بال باز؟

• سید احمد میرزاده



کوه و دریا

چین پیراهن تو
بوی ریواس دارد
خنده‌های قشنگت
طعم گیلاس دارد

تو برایم همیشه
مثل سنگ صبوری
پاک و آبی، زلالی
از غم و کینه دوری

تکیه گاهی تو مادر
قلب تو مثل دریاست
شانه‌هایت برایم
بهترین جای دنیاست

• منیره هاشمی

من عاشق تو هستم

ایران همیشه نامت
سرسبز و ماندگار است
آواز چشمه‌هایت
موسیقی بهار است

ذوق شکفتن تو
در جان هر درخت است
شوق تو رود جاری
صبر تو کوه سخت است

لبخند می‌زند صبح
بر شانه‌ات دماوند
سرشار از آفتاب است
در دامن تو اروند

خون گرم و سربلندی
مانند نخل‌هایت
من عاشق تو هستم
جان می‌دهم برایت

• اکرم السادات هاشمی پور

• تصویر گر: شیوا ضیائی



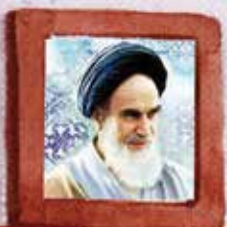


عکس، خاطره، بابا بزرگ!

• کبرا بابایی • تصویر گر: عاطفه فتوحی

می خواهم این بار کنارش بنشینم. می خواهم بگویم که از همه‌ی آنها برایم حرف بزند. اصلاً شاید من هم گریه‌ام بگیرد، یا بخندم. خب آقای مهربان! دیگر

کتاب‌ها را می‌بندم. باید بروم پیش بابابزرگ. صدای در صندوق را همین حالا شنیدم. فکر می‌کنم وقت خاطرات است.



کتاب‌های درسی‌ام را یکی یکی باز می‌کنم. صفحه‌ی عکستان را می‌آورم. کتاب‌ها را کنار هم می‌گذارم. توی بیش‌تر عکس‌ها شما می‌خندید. صورتان آرام است. انگار خیالتان راحت است. به همه چیز با مهربانی نگاه می‌کنید.

از نگاهتان خوشم می‌آید. سعی می‌کنم شبیه شما لبخند بزنم؛ اما نمی‌شود. شاید به اندازه‌ی شما آرام نیست. امسال هم تمام شد. کتاب‌های درسی را تا آخر خواندیم. هنوز کارنامه نداده‌اند؛ اما مطمئنم اوضاع خوب است.

توی این مدت خیلی وقت‌ها به صورتان نگاه کرده‌ام. چه توی کتاب و چه توی قاب عکس. همان قاب عکسی که بابابزرگ گذاشته روی صندوقچه‌ی خاطراتش. اسم صندوقچه را خودم انتخاب کرده‌ام. بابابزرگ توی آن هم لباس جبهه دارد، هم سربند، هم آلبوم عکس، هم اسباب‌بازی‌های بچگی بابا و عمو را...

اما عکس شما را همیشه روی صندوق می‌گذارد. جایی که بتواند ببیند. هر سال چند بار بابابزرگ صندوقش را باز می‌کند. یک بار عید، یک بار درست روز چهارده خرداد، یک بار ماه مهر و چند بار دیگر...

امسال که من خیلی بزرگ‌تر شده‌ام و خیلی چیزها را می‌فهمم، احساس عجیبی دارم. حالا می‌دانم چرا بابا بزرگ عکس شما و لباس‌های جبهه و سربند و آلبوم‌هایش را نگه‌داشته. بابا درباره‌ی همه این‌ها با من حرف زده است. به خاطر همین





روز برفی روباه!

• فاطمه سرمشقی • تصویرگر: میثم موسوی



طرف روباه انداخت و گفت: «تو دیگر از کجا پیدایت شده؟» روباه ترسید و فرار کرد. همین که کشاورز پنجره را بست، روباه دوباره به مزرعه برگشت. مرغ‌ها هنوز از لانه‌ی محکم‌شان بیرون نیامده بودند. روباه گوله‌برف را که کشاورز به طرفش انداخته بود، برداشت و با خودش گفت: «بهتر است تا بیدار شدن مرغ‌ها کمی توپ‌بازی کنم.»

روباه گوله‌برف را روی برف‌ها غل داد. کمی بعد توپش آن‌قدر بزرگ شده بود که دیگر نمی‌توانست تکانش بدهد. همان‌جا زیر درختی که تمام شاخه‌هایش را برف پوشانده بود، ایستاد. درخت

آخرین دانه‌ی برف که روی زمین نشست، روباه برای شکار به مزرعه رفت. چون آدم‌ها بیش‌تر درخت‌های جنگل را بریده بودند، او و دوستانش نمی‌دانستند باید کجا زندگی کنند یا از کجا غذا به دست بیاورند. به همین خاطر روباه با این که خیلی از آدم‌ها می‌ترسید از زور گرسنگی مجبور شده بود به مزرعه بیاید. مرغ‌ها هنوز توی لانه خواب بودند. روباه با خودش گفت: «بهتر است تا بیرون آمدن مرغ‌ها همین گوشه کنارها منتظر بمانم.» پنجره‌ی خانه‌ی کشاورز باز شد. کشاورز خمیازه‌ای کشید. چشمش به روباه افتاد. با برف‌های کنار پنجره یک گوله‌برف درست کرد، به

می گذاشت تا بعداً سر فرصت بیاید و آن‌ها را بخورد. روباه گفت: «اگر بتوانم این پرنده را شکار کنم خیلی خوب می‌شود. این‌طوری می‌توانم در این سرما زنده بمانم.» روباه به پرنده، گوله‌های برفی و درخت نزدیک‌تر شد. پرنده اصلاً حواسش به روباه نبود.

دختر کشاورز از خانه بیرون آمد تا در برف‌ها بازی کند. روباه ترسید و فرار کرد.

یک ساعت بعد روباه دوباره برگشت. مرغ‌ها بیدار شده بودند. زیر درخت می‌چرخیدند و به زمین برف‌پوش نوک می‌زدند. روباه پاورچین پاورچین به طرفشان رفت. ناگهان چشمش به آدمکی افتاد که چشم‌های گردویی و دماغ هویجی داشت. دهانش از دانه‌های پرنده درست شده بود. او مثل بچه‌های کشاورز شال و کلاه داشت. آدم برفی ایستاده بود، از مرغ‌ها مراقبت می‌کرد.

روباه ترسید، می‌خواست فرار کند که صدایی شنید. ایستاد. دختر کشاورز از پشت پنجره صدایش می‌کرد و با دست اشاره می‌کرد که پیشش برود. روباه جرأت نزدیک شدن به خانه و دختر را نداشت. همان‌جا نشست و دم بزرگش را دور خودش حلقه کرد. اما از لحن صدای دختر فهمید که او دوست است و قصد اذیت کردن او را ندارد. دختر که دید روباه ترسیده یک بشقاب غذا برداشت و بیرون آمد و با احتیاط آن را برای روباه روی برف‌ها گذاشت و برگشت تا روباه با خیال راحت غذا بخورد. روباه در حالیکه باور نمی‌کرد در آن روز سرد غذایی به آن خوبی پیدا کرده ته بشقاب را هم لیسید و با زبانش دور دهانش را هم پاک کرد و در حالیکه با خوشحالی از مزرعه بیرون می‌رفت دم زیبایش را با خوشحالی برای دختر تکان داد.

از فردای آن روز دختر کشاورز سهم غذای روباه را پای درخت می‌گذاشت. او عاشق سرزدن‌های یواشکی روباه به مزرعه‌شان بود.

که سردش شده بود، لرزید و برف‌ها را از شاخه‌هایش روی روباه تکاند. روباه ترسید و فرار کرد. چند دقیقه بعد، روباه دوباره برگشت. مرغ‌ها هنوز توی لانه بودند. توپ برفی روباه درست کنار درخت بود. روباه گوله‌برف دیگری درست کرد و آن را به طرف درخت انداخت.

گوله برف به تنه‌ی درخت خورد و روی توپ برفی روباه افتاد و همان‌جاماند.

باد توی گوش‌های روباه پیچید. روباه ترسید و فرار کرد. همین که باد رفت، روباه به مزرعه برگشت. مرغ‌ها هنوز توی لانه بودند. خرگوشی کنار درخت چاله‌ای کنده بود و هویج‌هایش را پنهان می‌کرد. روباه گفت: «بالاخره یک شکار خوب!!» خرگوش آخرین هویجش را برای نشانه روی گوله‌برفی گذاشت. روباه به خرگوش، گوله‌های برفی و درخت نزدیک‌تر شد. خرگوش اصلاً حواسش به روباه نبود.

دختر کشاورز پنجره را باز کرد و فریاد زد: «آخ جان! چه برفی آمده!» روباه ترسید. خرگوش را رها کرد و فرار کرد.

نیم ساعت بعد روباه برگشت. مرغ‌ها هنوز بیرون نیامده بودند و خرگوش رفته بود. سنجابی کنار گوله برف‌ها چاله‌ای کنده بود و گردوهایش را پنهان می‌کرد. روباه گفت: «خوب من که تا حالا سنجاب نخورده‌ام اما از هیجی بهتر است!»

سنجاب دو گردوی آخر را برای نشانه روی گوله‌برف و بالای هویج خرگوش گذاشت. روباه به سنجاب، گوله‌های برف و درخت نزدیک‌تر شد. سنجاب اصلاً حواسش به روباه نبود.

صدای سگ کشاورز از توی خانه بلند شد. روباه ترسید و فرار کرد. همین که سگ آرام شد، روباه به مزرعه برگشت. مرغ‌ها توی لانه بودند. سنجاب رفته بود. پرنده‌ای روی گوله‌های برفی نشسته و دانه‌هایی را که پیدا کرده بود روی گوله‌برف و زیر هویج خرگوش

پرواز بر فراز دریاچه‌ی ارومیه!



• نرگس جاجرودی

گشتی در پارک ملی دریاچه‌ی ارومیه

دوست دارید با هم یک تابلوی نقاشی زیبا ببینیم. تابلویی که با گشتی بر فراز دریاچه‌ی ارومیه قابل دیدن است. دریاچه ارومیه و پرندگان زیبایش مانند بوم نقاشی است که یک نقاش ماهر و چیره‌دست با نهایت دقت و مهارت آن را به تصویر درآورده است.



اردک سرحنایی

سرحنایی و نوک تیره از ویژگی‌های من است. به من اردک غواص هم می‌گویند، چون زیر آبی رفتن را به‌خوبی بلد هستم.

چوب‌پا

پرنده‌ای سیاه سفید هستم. با نوکی بلند و خمیده و پاهایی بلند و قرمز رنگ. به خاطر همین پاهای بلند و نازکم که شبیه چوب است به من چوب‌پامی‌گویند.



اکراس

من واقعاً منحصر به فرد هستم، چون کمتر پرنده‌ای نوکی مثل من دارد؛ نوکی کمانی شکل و بلند که رو به پایین خمیده شده است. پرهای قرمز رنگ روی سر من، مثل کلاهی سرم را پوشانده است.



تنجه

به من عروس مرغابی هم می‌گویند. نوک سرخ‌رنگ با برآمدگی در بالای آن از ویژگی‌های من است.



اردک مرمری

من پرهای قهوه‌ای روشن با خال‌های سفید دارم. جزء اردک‌های غواص و یک شناگر ماهر هستم. سکوت را خیلی دوست دارم و کارهایم را در نهایت سکوت پیش می‌برم.



کاکایی

ما انواع مختلفی داریم و از خانواده مرغ‌های نوروژی یا همان مرغ دریایی هستیم. جثه‌ی ما متوسط تا بزرگ است و معمولاً سفید یا خاکستری رنگ هستیم. مهم‌ترین گونه‌ی ما کاکایی سرسیاه و کاکایی نوک باریک است. کاکایی سرسیاه نماد شهر توکیو، پایتخت ژاپن است.





سفر به هفت هزار سال پیش!

سفال‌های زیبای کلبورگان

• نویسنده: علی گلشن • تصویرگر: سام سلماسی

در همه جای دنیا برای دیدن هنر مردم دوران قدیم باید به موزه رفت. اما یک جای عجیب وجود دارد که شما می‌توانید همین حالا ظرف‌های زیبایی را ببینید که هنوز هم مثل هفت هزار سال پیش ساخته می‌شوند. آدرس این موزه‌ی زنده کجاست؟ استان سیستان و بلوچستان، شهرستان «سراوان»، روستای «کلبورگان».



در روستای زیبا و آرام کلبورگان به دیدار «نخستین موزه زنده سفال» در جهان می‌رویم. از هزاران سال پیش زنان این منطقه ساخت سفال را آغاز کردند. در آن زمان هنوز چرخ سفالگری اختراع نشده بود و زنان فقط با استفاده از انگشتان دست خود بهترین و زیباترین سفال‌ها را می‌ساختند. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های سفال کلبورگان این است که زنان بلوچ در این روستا هنوز هم به روش هفت هزار سال پیش یعنی فقط و فقط با کمک دستان خود سفال‌ها را می‌سازند. آن‌ها با استفاده از خاک و آب و آتش ظرف‌هایی را می‌سازند که هم از نظر هنری بسیار ارزشمند و زیباست و هم در زندگی روزمره از آن‌ها استفاده می‌کنند. این یعنی یک هنر چند هزارساله که در لابه‌لای صفحه‌های تاریخ گم نشده و خاک نگرفته است بلکه هنوز زنده است، نفس می‌کشد و چشمان ما را با زیبایی‌اش



اما بعد از پخت اتفاق جالبی می افتد! ظرف ها به رنگ قرمز و نقش ها به رنگ سیاه در می آیند.



ظرف پیش از پخت این رنگی است! خاکستری با نقش های قهوه ای.

خیره می کند. در طول تاریخ دختران بلوچ ساخت ظروف سفالی را از مادرها و مادر بزرگ های خود یاد گرفته اند و این هنر سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر تا به امروز منتقل شده است. خاک روستای کلیپورگان برای سفالگری عالی است. مردم از ۷ هزار سال پیش، این موضوع را فهمیده بودند. آن ها خاک و آب را مخلوط می کردند تا گل سفالگری آماده شود. زنان تکه ای از گل را برمی داشتند و با کف دست ها آن ها را به شکل یک لوله درمی آوردند. به این روش سفالگری روش «فتیله ای» می گویند. در مرحله بعد، گل های



لوله شده را روی هم قرار می دادند و با دست و بعد از آن با تکه ای سنگ، لوله ها یا فتیله ها را به هم وصل می کردند و ظرف را شکل می دادند. با این روش انواع ظرف ها با شکل های مختلف از جمله کاسه، کوزه، پارچ، بشقاب، لیوان و ظرف های نگه داری خمیر ساخته می شدند.

برای تزیین ظرف ها سنگی به نام «تیتوک» را می کوبید و پودر آن را با آب مخلوط می کنند که قهوه ای رنگ می شود. سپس تکه ای از چوب درخت نخل را داخل رنگ می زنند و با آن روی ظرف سفالی نقش می کشند و نقطه می گذارند. هر کدام از نقش ها معنی و مفهومی دارد و بیش تر از طبیعت الهام گرفته شده است. مرحله ی آخر، پختن ظرف های سفالی است. در گذشته گودالی داخل زمین می کردند و ظرف های سفالی را داخل آن می چیدند. روی آن ها برگ های درخت نخل می انداختند و آن ها را آتش می زدند. پس از چند ساعت ظرف ها در اثر حرارت پخته و محکم می شدند. اما امروزه ظرف های سفالی کلیپورگان داخل کوره پخته می شوند.





نمک فشان!

• محمد علیزاده (آقای آزمایش) • عکاس: محمدرضا شیخزاده نوش آبادی

آتش فشان با قدرت فشار گازهای زیرزمینی خود گدازه‌ها را تا فاصله‌های بسیار دوری پرتاب می‌کند، و یک آب‌فشان زیبا، آب را با قدرت پمپ‌هایش در هوا به پرواز در می‌آورد. اما در آزمایش امروز نه با آب کاری داریم و نه با آتش! در آزمایش امروز می‌خواهیم یک نمک‌فشان بسازیم؛ نمک‌فشانی که از یک نیروی نامرئی قدرت می‌گیرد!

چی لازم داریم؟

- لیوان
- قیچی
- بادکنک
- نمک پاش

وقت شعبده‌بازی است:

- ۱ با استفاده از قیچی نیمه بالایی بادکنک را ببرید.
- ۲ قسمت انتهایی بادکنک را روی دهانه‌ی لیوان بکشید.
- ۳ لیوان را روی میز قرار داده و با نمک پاش مقداری نمک در وسط بادکنک بریزید.
- ۴ از دوست خود بخواهید که سرش را روی لیوان خم کند به شکلی که از صورت دوستان تا روی لیوان حدود ۱۰ سانتی‌متر فاصله باشد.



۱



۲



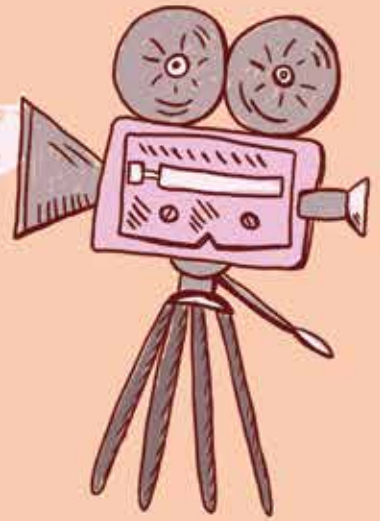
۳



۴

حالا در حالی که چشمان خود را بسته است، یکی از حروف صدادار (ا- آ- اُ- اِ- ای- او) را به بلندترین شکل ممکن و برای حدود ۵ ثانیه ممتد فریاد بزنند! (می‌توانید از این صحنه با گوشی همراه خود فیلم بگیرید و نتیجه آزمایش را به دوستان نشان دهید.)
حالا نوبت شماست که جای خود را با دوستان عوض کنید و این بار همین آزمایش را با انتخاب یکی دیگر از حروف صدادار امتحان کنید!

در این فیلم کوتاه شیوه اجرای آزمایش نمک فشان را با هم می‌بینیم.
 برای مشاهده این فیلم می‌توانید از نشانی اینترنتی کوتاه شده آن استفاده کنید) یا کد
 (QR-Code) کنار فیلم را با گوشی‌های هوشمند بخوانید برای این کار می‌توانید از یک نرم‌افزار
 رایگان مانند QR Code Reader یا QR Code Scanner استفاده کنید.



سندوق سؤالات:

تحقیق کنید که چه عواملی بر مقدار فوران نمک فشان شما مؤثر است؟ برای مثال آیا اینکه چه حرف صداداری را فریاد بزنید تاثیری در نتیجه آزمایش دارد؟ میزان کشیدگی بادکنک روی دهانه لیوان چطور؟
 - این آزمایش را با لیوان‌های مختلف انجام بدهید، و بررسی کنید که آیا شکل و جنس لیوان هم در نتیجه آزمایش مؤثر است؟





حرف زدن پشت سر دیگران!

• بهنوش خرم‌روز • تصویرگر: مجید صالحی

همه می‌دانیم حرف زدن پشت سر دیگران کار بدی است اما خیلی وقت‌ها می‌خواهیم در مورد کسی تعریف کنیم یا حرف بزنیم اما مطمئن نیستیم این هم جز کارهای بد است یا نه. از کجا بفهمیم چه حرف‌هایی را می‌شود درباره‌ی دیگران گفت و چه حرف‌هایی را نه؟ بگذارید چند راه خیلی آسان به شما یاد بدهم که تصمیم گرفتن را ساده می‌کند.

اول

به چیزی که می‌خواهید بگویید فکر کنید: اگر خودش بشنود شما چه چیزی گفته‌اید، ناراحت می‌شود؟ اگر بله، پس نباید بگویید. به همین راحتی. فقط یک استثنا دارد! صبر کنید. خواهیم گفت.
پس، تعریف کردن اتفاق‌های مدرسه، کارهای دیگران و حرف‌هایشان، اگر خودشان ناراحت نمی‌شوند اشکالی ندارد.
اگر من تعریف کنم که دیروز هم‌کلاسیم روی پله‌های مدرسه زمین خورده، اشکالی ندارد چون او از این که دیگران بفهمند زمین خورده ناراحت نمی‌شود. اما اگر بگویم او دست و پا چلفتی است و نمی‌تواند درست راه برود، دارم از خودم حرف‌هایی می‌زنم که در مورد اتفاقی که افتاده نیستند. نظرهای شخصی من هستند. نظرهایی که مثبت نیستند و اگر او بشنود ناراحت می‌شود. پس، بهتر است حتی این‌طور فکر هم نکنم چه برسد به این که به زبان بیاورم.

دوم

از خودتان بپرسید آیا به من مربوط هست؟

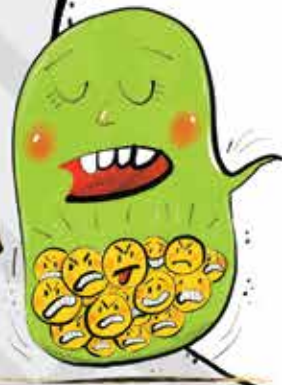
رنگ پوست هم‌کلاسی، یا چاقی و لاغری دیگران، اینکه شغل پدر و مادر دوستم چیست، این که همسایه همیشه زباله‌هایش را روی زمین می‌ریزد یا یکی از بچه‌های کلاس هفتمی، سومی‌ها را می‌زند به شما مربوط هست یا نه؟
اگر هر کدام از این‌ها اگر روی زندگی تو، درس خواندن تو، یا سلامتی تو و خانواده یا جامعه‌ات تاثیر دارد، بله مربوط است. اگر نه، خیر، مربوط نیست.





پس، اگر کسی زباله روی زمین می‌ریزد به من مربوط هست چون محیط زندگی من را آلوده می‌کند، یا اگر کسی با بچه‌های کلاس بدرفتاری می‌کند مربوط هست چون روی کیفیت درس من و بقیه بچه‌ها اثر می‌گذارد. اما اگر دندان‌های دوستم مرتب نیست، رنگ پوستش عجیب است هیچ ربطی به من ندارد.

در مواردی که به من مربوط هست، باید صحبت کنم، مشورت بگیرم، کمک بگیرم. در بقیه موارد فقط و فقط من خودم را بگیرم، به خودم بگویم به من مربوط نیست و چیزی در موردش نگویم.



سوم

این مورد استثنایی است که قبل‌تر گفتیم

وقتی که می‌دانیم گفتن چیزی کسی را ناراحت می‌کند، اما می‌دانیم که رفتار او، به من، دوستم، یا هر کس دیگری آسیب می‌رساند.

مثلاً اگر بدانی یکی از بچه‌های سال بالای بچه‌های کوچک‌تر را آزار می‌دهد، حتماً باید به بزرگ‌ترهای قابل اعتماد بگویی.





کوش خورا!

• اعظم سبحانیاں • تصویر گر: مهدی صادقی

مامان جیغ کشید: «گوش خور کیه؟ وای خالهات نیم ساعت پیش زنگ زد و گفت می‌ره درمانگاه، پویا تنه‌است.»
بابا گفت: «آدم‌های بد همشون اسم‌های ساختگی دارن.»
داد کشیدم و گفتم: «بابا بدوووو.»
بابا دور خودش چرخید و گفت: «با شلوارک؟»
مامان گفت: «شلوارت روی بنده.»
بابا گفت: «خانم چرا هی شلوار من رو فرت فرت می‌شوری؟»
با التماس بابا را کشیدم: «بابا شلوارت رو ول کن!»
بابا با شلوارک و دمپایی پرید توی کوچه. من هم پشت سرش دویدم. بابا گفت: «اگه چند نفر باشن چی؟»
گفتم: «نه، گوش خور هم دست نداره، تنهایی ده نفر رو حریفه.»
بابا بدجوری نگاهم کرد: «تو از کجا می‌شناسیش؟»
پشت در خانه‌ی خاله پری، بابا کوبید به در. من هم دستم را گذاشتم روی زنگ. هیچ صدایی نمی‌آمد. بابا محکم‌تر در را کوبید. گفتم: «وای دیر رسیدیم!»
بابا دست‌هایش را قلاب کرد: «بپر تو حیاط در رو باز کن!»
گفتم: «من؟»
بابا گفت: «خب بیا تو جا پا بده، من برم بالا.»
گفتم: «من؟»
بابا دستش را کوبید به پیشانی‌اش و این بار با لگد کوبید به در: «بیا بیرون ببینم دزد کثیف!»
گفتم: «دزد نیست که!»
بابا گفت: «پس چیه؟»
مامان نفس‌زنان رسید: «وای! پس پویا کو؟ بچه شماره صد و ده چنده؟»
گفتم: «نمی‌دونم.»
بابا گفت: «پس تو مدرسه چی یاد می‌گیری؟»
همسایه‌ها یکی یکی آمدند بیرون.
در همین موقع کله پویا با چشم‌های گرد از پنجره‌ی طبقه بالا بیرون آمد.
مامان داد زد: «خیر نبینن، چی به سرت آوردن؟»
پویا در بازکن را زد. بابا من را هل داد و مثل آرتیست‌ها پرید توی خانه. من

دم غروب بود و کوچه کمی ترسناک شده بود. چشم‌هایم را بستم و دویدم به طرف خانه‌ی خاله‌پری که ته کوچه‌مان بود.
شب قبل پویا گفت که به کلاس داستان‌نویسی می‌رود و می‌خواهد داستان‌های ترسناک بنویسد. بعد چیزهایی گفت که مو به تن آدم سیخ می‌شد.
پویا اولش گفت: «مثلاً شخصیت داستان یه گوش خور واقعه. اون وجود داره و تا حالا خیلی‌ها رو تنها گیر آورده و گوششون رو خورده.»
گفتم: «مگه آزار داره؟»
گفت: «هیسه می‌شنوه. غذاش گوش بچه‌هاییه که پشت سر دیگران حرف می‌زنن.»
تا آخر داستانش دست‌هایم روی گوش‌هایم بود. فکر می‌کردم یک دیو هزار گوش از گوشه‌ی حیاط به ما نگاه می‌کند، اما تا آخر لبخند می‌زدم که مثلاً نمی‌ترسم.
وقتی هم برمی‌گشتم خانه از بس حواسم پیش گوش خور بود، کتابم را جا گذاشتم. وقتی نزدیک خانه‌ی خاله‌پری بودم که با صدای فریادی خشکم زد. صدای پویا از طبقه‌ی بالا می‌آمد که فریاد می‌زد: «آی آی گوشم رو کندی!»
بعد دوباره فریاد زد: «کمک! کمک! چه دندون‌های تیزی داری! گوشم رو ول کن!»
از سر تا پایم شروع به لرزیدن کرد.
حتماً گوش خور آمده بود تا انتقامش را بگیرد. مطمئنم ناراحت شده بود که پویا پشت سرش حرف زده. حالا هم تنهایی گیرش آورده بود. با فریاد دوباره‌ی پویا، قلبم صدای تلمبه‌ی آب داد ...ووووووور ووووووور.
گوش خور با صدای کلفتی گفت: «هاهاها... پسر گستاخ، امشب گوش‌ت را سوخاری می‌کنم.»
پویا التماس می‌کرد: «جان من نخوررر! گوش من تلخه‌ها خیلی وقته نشستمش.»
باید کاری می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم و به طرف خانه‌مان دویدم. دستم را از روی زنگ برداشتم تا صدای بابا بلند شد: «چته بچه! زنگ سوخت.»
پریدم داخل: «بابا بدوووو پویا رو گشت!»
بابا که تازه رسیده بود و داشت لباسش را عوض می‌کرد، پرسید: «کی؟»
مامانم زد توی صورتش: «کی؟ کدوم بچه‌ی خیر ندیده‌ای؟»
گفتم: «بچه کجا بود؛ گوش خور، گوش خور پویا را گرفته.»





پویا یک قدم عقب رفت و گفت: «را... راستش چیزه، این یعنی استادمون گفت: «خودتون رو جای شخصیت‌های داستان بذارین که چیز بشه... یعنی واقعی بشه. منم داشتم داستانم رو اجرا می‌کردم.»

بابا برگشت به من بگوید، خنگ! که اسپری حشره کش را توی دستم دید و با صدای بلند زد زیر خنده.

مامان نفس زنان آمد طبقه‌ی بالا و گفت: «زنگ زدم صد و ده.»

بابا گفت: «حالا شمارهاش چند بود؟»

مامان گفت: «صد و ده. خب هول شده بودم.»

از پنجره کوچه را نگاه کردم. کوچه شلوغ شده بود و صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید.

هم پشت سرش دویدم و رفتم طبقه‌ی بالا. پویا سالم بود. گفتم: «گوش‌هات که هست!»

بابا گفت: «مگه قرار بود نباشن؟»

بعد پویا رو چرخوند طرف خودش و گفت: «دزدها فرار کردن؟ کی داشت تو رو می‌زد؟»

پویا عقب عقب رفت، انگار که بابا گوش خور باشد.

گفتم: «مگه گوش خور تو رو نگرفته بود؟»

پویا اول بر و بر نگاهمان کرد و بعد یکهو از خنده منفجر شد: «گوش خور؟ گوش خور؟ تو واقعاً باور کردی؟»

بابا دستش را به کمرش زد و با اخم به هر دوی ما نگاه کرد و گفت: «شما دو تا اون رو چطوری می‌شناسین؟»

چاخان



- عبید زاکانی
- انتخاب و بازنویسی: مریم اسلامی

مردی از خودراضی در آینه به خودش نگاه می‌کرد و می‌گفت: «خدایا چطوری من را این قدر خوب و زیبا آفریده‌ای!»

پسر کوچکش در گوشه‌ای ایستاده بود و با تعجب به او نگاه می‌کرد.

در همین موقع در زدند. پسرک رفت و در را باز کرد. دوست پدرش پشت در بود و با عجله پرسید: «چرا پدرت نمی‌آید؟ دیرمان شده!»

پسرک گفت: «لباسش را پوشیده و آماده است.»

- پس چه کار می‌کنند؟

- روبه‌روی آینه ایستاده و خودش را چاخان می‌کنند!

زبان خارچی!

- سعیده موسوی زاده
- وای از زبان خارچی
- گرچه خوشگل است
- یادگیری‌اش همیشه مشکل است
- خوش به حال غاز
- بی‌بلیت و پاسپورت
- بی‌نیاز از زبان تازه می‌رود به هر کجا
- راحت و رها
- غاز از سفر همیشه راضی است
- حرف او
- در سراسر جهان یکی است
- چون زبان کل غازها همیشه غازی است





یک پیشنهاد:

می‌توانید یک نقاشی با گواش بکشید، خشک که شد از نقاشی‌های دیگر تان تکه‌هایی را قیچی کرده، روی این نقاشی بچسبانید. به این ترتیب روش تکه چسبانی (کلاژ) را هم تجربه کرده‌اید.

از بین موضوع‌های زیر به دلفواه موضوعی را

انتخاب کرده، نقاشی کشیده برای ما بفرستید.

داخل کمد من چه خبر است! - محله‌ی ما و مغازه‌هایش - جوی آب پر از بطری‌های پلاستیکی - دوستی با حیوانات - تشکر از پرستاران و دکتران - در خانه خود را چطور سرگرم می‌کنید؟

بادبادکم جگارفت
بین پرنده‌ها رفت ...

وای که دلم شکسته
غم تو دلم نشسته
بادبادک قشنگم
رفیق رنگارنگم
تنگ است دلم برایت
برای خنده‌هایت
بیا کنار من باش
همیشه یار من باش

میان خورشید و باد
بادبادکم شاد شاد
زیبا و هفت رنگه
رنگیه و قشنگه
شبه آسمانه
با ابرها مهربانه
تو آسمان اون بالاست
کنار ابر زیباست



دوستان نازنین سلام

تعداد زیادی از بچه‌ها یک بیت شعر پیشنهادی ما را کامل کردند. ببینید که با شروع یکسان چه شعرهای متفاوتی سروده شده:

ثنا شاکریان از فرخ‌شهر استان کهگیلویه و بویراحمد
آیناز آقایی از فرخ‌شهر استان کهگیلویه و بویراحمد

شعرها و داستان‌های این دوستان نازنین به دستمان رسید از آن‌ها، مریبان و معلمانشان قدردانی می‌کنیم:

زهرابدیعی، فاطمه جوانمردی، فاطمه صولتی، معصومه بخشعلی نژاد، کلاس چهارم از دبستان ام‌کلثوم خلخال، شکیباسویزی، بهار محقق راد، هستی عباسی، ملیکا قاسمی، نیوشا زاهدی، سبا درویش کلاس ششم از دبستان آزادی تهران، آریانا شیری، صبا زاهدیان، ماندانا رادمندان، دنیا رستمی، زهرا سیف‌نژاد، ستایش فرزانه، طناز زرین خامه، درنا وثوقیان، صبا بالوئی، رها محمدی، زهرا سادات میرزمانی، سوگند عبدلی، فاطمه مقدم فر کلاس ششم از دبستان راهبان کوتر تهران، متین یازکی، امیرعلی مولایی، امیرحسین قبادی، سید علیرضا موسوی، آرمین قلی‌خانی، امیرمحمد عزیززی، امیرعباس محرمی، ابوالفضل رحیمی نژاد، طاها مختاری، محمدامین رضایی، امیرحسین گودرزی، امیرحافظ طهماسبی، محمدجواد خسروی فر، علی موسی زاده، محمد آرمان ملک کلاس چهارم از دبستان شهید قربانی مطلق تهران، زهرانوری، ستایش روستایی، فائزه زهره‌وند، هستی فراهانی، اسماء غیاثوند، هستی غیاثوند، مریم جانی‌خانی، مهنا روستایی، سونیا زهره‌وند، هانیه غیاثوند، بهناز زمانی، سارا حیدری، مهروز عابدی فر، مریم چهاردولی، زهرا کریمی منفرد، زهرا سلیمانی، خانه روستایی، مریم حیدری، شهرزاد شاملو، مهسا پایداری، عسل... وردی، صبا روستایی فر، ریحانه غیاثوند، مریم نادی کلاس ششم از دبستان شهدای ۲ ملایر، آتنا درخشان، آیناز آقایی، ثنا شاکریان، ریحانه ریاحی، ملیکا طاهری، ملیکا فرخ‌نژاد از کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان فرخ‌شهر استان کهگیلویه و بویراحمد.

نشانی ما:

تهران

صندوق پستی: ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵

مرکز بررسی آثار مجله‌های رشد

رایانامه: barresiasar@roshdmag.ir

خوب! حالا وقت ساختن جنگل مان رسید! همه‌ی شماره‌های مجله‌ی امسال را بیاورید. به یک مقوای محکم (مثل مقوای کارتن) هم برای زمین جنگل احتیاج داریم. حالا حیوانات و درخت‌ها و بوته‌ها را مطابق راهنمایی‌های هر شماره بسازید و روی زمین مقوایی (که می‌توانید آن را هم نقاشی کنید) بچسبانید. می‌توانید یک یا دو دیوار هی مقوایی با نقش کوه و آسمان و اقیانوس و... هم به جنگل تان اضافه کنید. چه ایده‌های دیگری برای کامل‌تر کردن جنگل تان دارید؟؟ می‌توانید از کار دستی تان عکس بگیرید و برای مابفر ستید تا به اسم خودتان در مجله چاپ شود.

ما با هم جنگل ساختیم!

• تصویر گر: نگین حسین زاده



#یک_درجه_کمتر



فردایی بهره مند از گاز

آسمانی آبی

ایرانی سبز و پاک



بچه‌های عزیز،

آیا می‌دانید اگر دمای محیط را یک درجه، فقط یک درجه، کم کنیم می‌توانیم کلی در مصرف گاز صرفه‌جویی کنیم و این نعمت خدادادی را برای نسل‌های آینده‌ی ایران حفظ و نگهداری کنیم. یادمان باشد با رعایت نکات ایمنی در مصرف گاز طبیعی مراقب سلامتی خود و خانواده‌هایمان باشیم.

